



## مُودِ روز



نوشته: وحید آمونزاد

۲۷ می ۲۰۲۰

شغنان-افغانستان

در ساحل دریای آمو، روی دیوارِ بندِ آبگردان نشسته ام. از یک سو دریای آمو و از سوی دیگر، سنگ های ساحل و حضورِ سبزِ دهکده، چشمانم را به نوازش گرفته اند .

هر زمانی که دل تنگ می شوم، به ساحلِ آمو آمده، زمانِ درازی این جا می مانم. شهرستانِ شغنان را که توسطِ تیغِ بی رحمِ آمو و خنجرِ زهرآلودِ استبداد، دو نیم شده است، به تماشا می نشینم؛ یک شغنانِ دو تکه شده و دو بدخشان را. وضعیتِ معیشتی دو شغنان را به

مقایسه و قضاوت می گیرم؛ خدمت و خیانتِ حُکام عادل و ظالم را و یک رنگ دیدن ها و دو رنگ بینی های دولت مردان دو بدخشان را. جدا از این دغدغه ها و در کنار آن ها، از آواز گوش نواز آمو و شُرُشُر ملایم آن، لذت هم می برم .

آری، گفتم کنار آمو نشسته ام. پسر بچه هایی، در علف چر ساحل، مشغول بازی والیبال اند و بی خیال، توپ را به شدت به هم دیگر حواله (پاس) داده، ضربه (شوت) می زنند و هیاهوی شان، بلند است. شاید، اینان هنوز نمی دانند که زنده گی خودش بازی است و روزی با دستان زُمخت روزگار، چنان ضربه (شوت) می شوند که دیگر مجال بر پا ایستادن را در خود نخواهند دید .

در گوشه ی دیگر ساحل، چند جوان و پسر بچه ی دیگر، سرگرم ماهی گیری اند؛ تور شان را میان آب دریای آمو پهن می کنند، چنگک (قُلاب) می اندازند، حيله به خرج می دهند و ماهی می گیرند اما بی خبر از این که، سپس ترها، خود طعمه ی تور زنده گی گردیده و کسانی پیدا خواهند شد که مُحیْلانهِ، اینان را در چنگکِ حوادثِ زنده گی، چنان به دام می اندازند که هرگز روی رهایی را نخواهند دید.

از کنارم پسر بچه ی همسایه ی ما که موهای چنگ چنگی دارد، می گذرد، او دانشجو است؛ پیراهن تنبان تقریبین جگری رنگی به تن دارد و پاچه هایش را یکی، دو وجب بلندتر از بجلک، بر زده است. دستمال چارخانه ی سیاه - سفیدی بر سر و شانه انداخته است و آواز آهنگی از گوشه اش، به گوش می رسد. چنان مغرورانه راه می رود که انگار جز خودش، آدمی روی زمین نیست؛ نمی داند که ما هم روزگاری، مغرورتر و مطمئن تر از او گام می نهادیم، فکر می کردیم که زمین زیر پای مان، می لرزد و جز ما، زنده جانی روی زمین نفَس نمی کشد، اما اکنون که سال های چندی گذشتند و چرخ روزگار، خُرد و خَمیر مان ساخته است، پی بردیم که در خطا بوده ایم. به هر حال، بگذریم. ...

چند جوان روی سبزه زاران نشسته اند، هی می گویند و می خندند. همین چند لحظه پیش، از نزدِ شان آمدم. غصه و دل تنگی ام نیز به خاطر این ها و کسانی شبیه این ها است.

جوانانی که ستون فقرات جامعه و موتور اصلی ماشین اجتماع اند و جای این که فکر و ذکرِ شان، دردها و دغدغه های جامعه باشد، دغدغه های دیگری دارند. آری، این جوانان پر نیرو، تقریبین همه روزه، در همین چمن زاران می نشینند و ساعت های طولانی، مشغول

می باشند؛ گاهی هوشیار و گاهی هم در خلسه ای دراز. اینان را که می بینم، به یاد رباعی ای می افتم که سراینده اش را نمی دانم:

"چیزی ست که سرسیلش زده بود      موسا به کنار رود نیلش زده بود  
بر کنگره ی عرش نوشتند: که چرس      -یک دود و دو دود جبریلش زده بود\*"   
گمنام

آری؛ این جوانان، رفیق چرس اند و بته ی فقری هم رفیق شبانه روزی شان. جز خوردن و خوابیدن و چرس کشیدن و چند کار کلیشه ای دیگر، دغدغه ی دیگری ندارند؛ نه فکر



ساختن زنده گی و نه درد توده ها و اجتماع. امروز که نزد شان رفته، کنار شان نشستم، پس از دقایقی، یکی از ایشان دست به جیب برده، گوگرد و توته ای چرس بیرون کشید، آنرا سر خاری گذاشت، گوگرد را گیراند و چرس را در داد؛ دیگر بساط شان گرم شده بود.

لحظات بعد، رفیق دیگر شان از راه رسید و سگرتی ای آماده کرد. گروه، دیگر خود را کنار جبریل دیدند، و این که با هم یک دود و دو دود می زنند! و من هم آن را به حال خود شان گذاشته، از نزد شان دور شدم.

و اما؛ دیروز، در خانه نشسته بودم که دو کودک همسایه ی ما، وارد شدند. پس از سلام و کلامی، گرم قصه گردیدند. من هم، با این قصه های قشنگ و بی آرایش آن ها، وارد دنیای کودکانی شان شده، خود را در سال های دور کودکی یافتم؛ نوستالژی ای در دلم به نجوا نشست و غم سنگینی، در سینه ام به حرکت افتاد. یاد آن سال های قشنگ گم شده، در من به زنده شدن نشست؛ دورانی که هر کس، لااقل یک بار در عمرش، از آن سال های شیرین و آن همه بی پروایی ها، با حسرت یاد می کند. ایشان گرم قصه بودند؛ از هر دری، سخنی می گفتند و چه شیرین می گفتند. دیگر من هم، حسرت گذشته را رها کرده، در شادی شان شریک شدم. مدتی گفتند و خندیدم و هی خوب خندیدم اما این خنده ها و شادی ها زیاد دوام نکردند. از لابلای سخنان کودکانی این پروانه های قشنگ و این قناری های معصوم، هیولاهایی بیرون پریدند و حرف هایی درز کردند که یک لحظه تصور کردم جهان زیر



زلزله ی هفت ریشتری به شدت تکان خورده و زیر آوار سنگ و سمنت و خاک و چوب، گیر افتاده ام و حجم این آوار، روی سینه ام گرانی می کند. برای لحظه ای گوش هایم دیگر آوازی نشنیدند و زبانم قفل شد. احساس کردم که کر و گنگ (لال) شده ام.

می دانید که این سخن خفقان آور چه بود؟! مطمئن که نمی دانید. این دوستان کوچک من که دانش آموزان صنف چهارم مکتب بوده، ۹ و ۱۱ سال سن دارند، نسوار می کشند؛ آری، درست شنیدید، بدبختانه و بدبختانه، این کودکان نسوار می کشند!



اطفالی که هنوز دهان شان بوی شیر می دهد، نسواری اند. در جیب شان خریطه های پلاستیکی نسوار هست و به قول خود شان، روزانه ۴-۵ بار آن را مصرف می کنند.

پس از شنیدن این سخن حزن آلود، کنجکاو شدم و خواستم از ایشان چپستی و چرایی مسئله را جویا شوم. از این بابت با سیلی از پرسش های غیر مترقبه ام مواجه شدند. گاهی به ساده گی پاسخ می دادند و گاهی هم، از گفتن حقیقت طفره می رفتند اما با پرسش مجدد و اصرار زیاد من، دیگر چاره ای نداشتند، ناچارن لب به سخن کشوده، طوطی وار قصه می کردند. یکی از آن ها که تقریباً تا آخر، کم حرف ماند اما دوست دیگرش، همان پسر ۸ ساله، زیر محراق توجه ام قرار گرفته، از ذره بین کنجکاو گذراندمش.

به قول او، اولین باری که شروع به کشیدن نسوار کرد، زمان آن تقریباً به یک و نیم، دو



سال پیش می رسید. نخستین تجربه ی مصرف نسوار او، ساده هم نبوده و با سرگیچی و استفراغ زیادی همراه بوده است. پدر این کودک، معتاد نسوار است و این پسر، نسوار را از پدرش دزدیده و مصرف کرده است. بعدترها، هنگامی که مادرش نیز به نسوار روی می آورد، دیگر،

همای بخت بر سرش سایه می اندازد، زیرا این بار، برای دزدیدن، چانس بیش تری پیدا می کند و هر باری که فرصت می یابد، خریطه ی نسوار پدر یا مادر را نیم می کند و با خیال راحت، تا ختم آن، دستش داخل روغن است. این پسر بچه دیگر شبیه معتادهای ۴۰ ساله ی نسوار، خریطه ای دارد، فوت و فن استعمال آن را خوب بلد است و کیف هم می کند. دست به جیب می برد، خریطه اش را بیرون کرده، دهان آن را باز می کند، روی کف دستش، قدر ضرورت نسوار ریخته، با انگشتان دست راست آن را کلوله کرده، زیر لب می گذارد، سپس، مقدار اندکی که در دهانش، پراکنده می شود، آن را با اندک لعاب دهن تف کرده، بیرون می ریزد و بقیه، حداقل ۵-۱۰ دقیقه، زیر لب هایش باقی می ماند.

دلیلی برای استعمال نسوار ندارند، فقط این که از پدر شان آموخته اند و به قول شان، هر زمانی که بخواهند، بدون مشکل، می توانند ترکش کنند (نمی دانم که واقعن سخن شان درست است یا خیر؟)

این جا جوانان و کودکان، رفیق چرس اند، سگرت دود می کنند، نسوار می کشند و پان 555، همدم همیشه گی شان است و اگر جام و باده و می و ساغر گیر شان بیفتد، دریغ نمی کنند.



این جا جوانان، لباس های به مُودِ روز می پوشند، موهای شان را به مُودِ روز اصلاح و سلمانی می کنند، به مُودِ روز، ریش می مانند و ریش می زنند؛ چادرها و دستمال های چارخانه ای سرخ و سیاه و سپید و رنگارنگ، به مُودِ روز بر سر و شانه می اندازند. پکول های چترالی (ما که پکول مجاهدی می گوییم شان)، به مُودِ روز بر سر می نهند. پاچه ی تنبان و پتلون شان را به مُودِ روز، تا زیر زانو بلند می زنند. به مُودِ روز، کرتی و پتلون های ابرکوت و نظامی می پوشند. گوشی های مُدل بالای

به مُودِ روز استفاده می کنند. موسیقی محلی آن هم از نوع مزخرف ترین آن که صدای کرکر دمبوره اش، گوش آدم را می خراشد، به مُودِ روز گوش می کنند. تنهایی یا گروهی، از جاده و کوچه و ده و دهکده، می گذرند و به مُودِ روز راه می روند. موترسایکل های به مُودِ روز و گاهی غراضه سوار می شوند و آواز گیر را تا می توانند به مُودِ روز بلند

کرده، بر سر و صورتِ عابرین خاک می پاشند و تا می توانند به مودِ روز اذیت شان می کنند. به مودِ روز، راه و چاه دختربازی و گپ دادن دختران را بلد اند و تا می توانند به مودِ روز، از این مهارت و تجربه های گذشته ی شان استفاده کرده، زنده گی دختران بیچاره را به مودِ روز خراب می سازند. به مودِ روز موادِ مخدر از نوع پان 555، نسوار، بنگ، سگرت و می و باده، استفاده می کنند. به مودِ روز، بی احترامی را یاد دارند و اگر منحيث این که چهار جورهِ لباس پیش تر و بیش تر از آن ها پاره کرده ای، چیزی، حرفی، سخنی، نصیحتی برای شان بگویی، به مودِ روز کنایه می گویند و اگر فراتر بروی، شاید به مودِ روز چاقو بزنند، و خیلی "به مودِ روز" های دیگر... آه، نفرین و لایتناهی نفرین به این همه "به مودِ روز" ها!...

بدبختانه که وضعیتِ حاکمِ شهرستانِ ما، استانِ ما و کشورِ ما همین است.

اما من واقعاً به مودِ روز، نگران این وضعیت هستم و موافقِ این سخنِ خوب که نخستین مکتب، خانواده و نخستین معلم، والدین اند؛ این گفته حقیقتن حرفِ درستی است.

وحید آمونژاد

۶ خرداد/جوزا ۱۳۹۹ خ.

شغنان-بدخشان